

سیدالشهدا

سرشناسه: وزیر، طبعه ۱۳۵۸-
عنوان: نام پدیدآور: فراغی ایزدنگی سردار شهید علی نجلی / تهیه و تولید معاونت فرهنگی و امور اجتماعی بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی؛ مجری طرح اداره هنری، اسناد و انتشارات بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی؛ گردآوری و بازبینی طبعه وزیر؛ ویراستار سید محمد آریازاد.

مشخصات نشر: مشهد: نشر ایقان پور، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۶۶ص.

فروست: ایثارنامه (مجموعه یادنامه شهدای شاخص خراسان رضوی)؛ ج ۱؛ ۴۱-
شابک: 979-226-6608-2705

وضعیت فهرست نویسی: آبی

موضوع: نجلی، علی، ۱۳۴۲-۱۳۶۵.

موضوع: شهیدان -- ایران -- سرگذشته

Martyrs -- Iran -- Biography

موضوع: شهیدان -- ایران -- خراسان رضوی -- باره‌اندگان -- خاطرات

Martyrs -- Iran -- Survival -- Diaries

موضوع: سرداران -- ایران

Generals -- Iran

شابک افزوده: آریازاد، سیدمحمد، ۱۳۳۱- . ویراستار

شابک افزوده: سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران استان خراسان رضوی. معاونت فرهنگی و امور اجتماعی

شابک افزوده: سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران استان خراسان رضوی. اداره هنری، اسناد و انتشارات

شابک افزوده: ایثارنامه (مجموعه یادنامه شهدای شاخص خراسان رضوی)؛ ج ۱؛ ۴۱-.

رده بندی کنگره: ۱۳۹۸ ج ۱، ۹۴۱، ۹۴۱/۹۴۱، ۹۴۱/۹۴۱

رده بندی دیویی: ۹۵۵/۹۵۵

شماره کتابشناسی ملی: ۵۶۵۰۰۰۷



عَلَيْهِ السَّلَامُ
رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ
وَأَسْرَأَ اللَّهُ
رُوحَهُ إِلَى رَضْوَانِهِ
وَأَعَادَ لَهُ حَيَاتِهِ
وَأَعَادَ لَهُ حَيَاتِهِ



ایثارنامه



مجموعه

عنوان کتاب: **فرازهایی از زندگی سردار شهید علی نجفی**

عنوان فروست: **ایثارنامه (مجموعه یادنامه شهدای شاخص خراسان رضوی)**

تهیه و تولید: **معاونت فرهنگی و امور اجتماعی بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی**

مجری طرح: **اداره هنری، اسناد و انتشارات بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی**

گردآوری

و بازنویسی: **طیبه وزیری**

ویراستار: **سید محمد آریانزاد**

ناظر تولید: **سید مجید حسینی**

مدیر تولید: **حمید دیانی**

هماهنگی تولید: **سید محمد آریانزاد**

تطبیق اسناد: **طیبه وزیری**

مدیر هنری: **عباس پرچمی**

دستیار صفحه آرا: **بهناز فهمیده اسکندری**

شمارگان: **۲۰۰۰ نسخه**

ناشر: **نشر ایمانپور**

نوبت چاپ: **اول، بهار ۱۳۹۸**

شابک: **۹۷۸-۶۲۲-۶۶۰۸-۲۷-۵**

قیمت: **۵۰٫۰۰۰ ریال «غیر قابل فروش»**

(چاپ و تکثیر این کتاب با ذکر منبع بلامانع است)

(کلیه مطالب این کتاب بر اساس اطلاعات مرکز اسناد ایثار بنیاد شهید

و امور ایثارگران خراسان رضوی تدوین شده است)

سخن اول

شهادت، فنا شدن انسان است برای نیل به سرچشمه نور و نزدیک شدن به هستی مطلق. شهادت عشق به وصال محبوب و معشوق در زیباترین شکل است. شهادت نه يك مردن، که يك انتخاب است: «وَلَا تَقُولُوا لِمَنْ يُقْتَلُ فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتٌ بَلْ أَحْيَاءٌ وَلَكِنْ لَا تَشْعُرُونَ» (سوره بقره آیه ۱۵۴).

به عبارتی دیگر، شهادت صفتی از «حیات معقول» است؛ زیرا در حیات معمولی، انسان همواره خود و ادامه بی پایان خود را می خواهد؛ لیکن در حیات معقول، فرد آن زندگی پاك از آلودگی ها که خود را در يك مجموعه بزرگی به نام جهان هستی در مسیر تکاملی می بیند که پایانش منطقه جاذبه الهی است؛ لذا شهید همواره زنده است و مرگ او در واقع انتقال از حیات جاری در سطح طبیعت به حیات طیبه پشت پرده آن می باشد. و چنین مرگی است که به تعبیر پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ شریفترین و بالاترین نوع مردن است (أَشْرَفُ الْمَوْتِ

قَتْلُ الشَّهَادَةِ) و علی ع آن را گرامی ترین نوع مردن می داند. (اَكْرَمُ الْمَوْتِ الْقَتْلُ)

«شهیدان به ما می گویند شما خوف و حزن نداشته باشید. دلسردی و نومیدی نداشته باشید. نعمت الهی را، لطف الهی را، برکات الهی را در مقابل چشم ما نگه میدارند و این آن چیزی است که ما امروز به آن

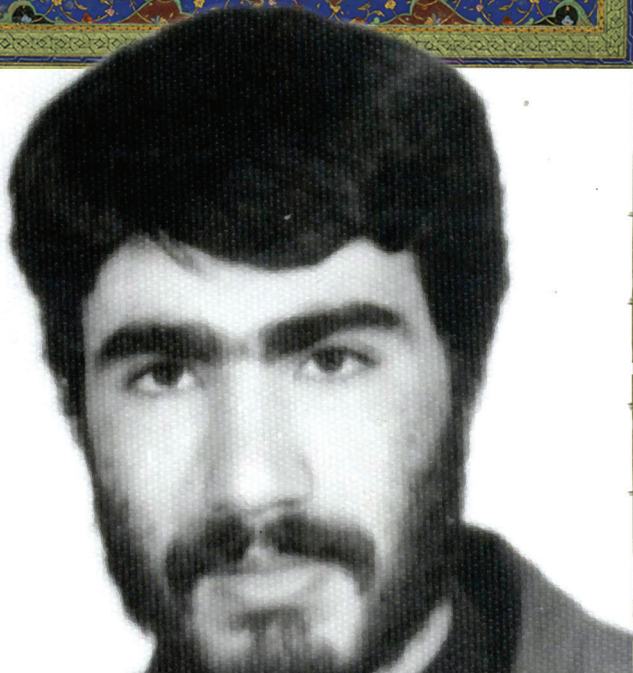
احتیاج داریم.» (امام خامنه ای رحمته الله علیه ۱۳۹۴/۷/۵)
 (فَرِحِينَ بِمَا آتَاهُمُ اللَّهُ مِنْ فَضْلِهِ وَيَسْتَبْشِرُونَ بِالَّذِينَ لَمْ يَلْحَقُوا بِهِمْ مِنْ خَلْفِهِمْ أَلَّا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ؛ سوره آل عمران آیه ۱۷۰)

بدیهی است که در این سلوک معقول، تکریم و تعظیم شهیدان، تلاشی مقدس است در برافراشتن پرچم های سرخ استقلال و آزادی بشریت، از یوغ ذلت و اسارت و گام بلندی است در راستای احیای ارزش های مکتب توحید و عدالت؛ زیرا که، «شهادت، مرگ در راه ارزش هاست» و هر شهید، مشعلی است که در بلندای عزت و سرافرازی يك ملت، جاودانه می درخشد.

معاونت فرهنگی و امور اجتماعی

بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی

علی نجفی



محل تولد: روستای ماله، شهرستان بجنورد

تاریخ تولد: ۱۳۴۳/۲/۱۲

محل شهادت: شلمچه

تاریخ شهادت: ۱۳۶۵/۱۰/۲۵

گلزار: شهدا بهشت رضا عَلَيْهِ السَّلَام

آخرین سمت: مسؤؤل بهداری لشگر ۵ نصر

علی نجفی دوازدهم اردیبهشت ۱۳۴۳ در روستای ماله شهرستان بجنورد دیده به جهان گشود. تا پایان دوره‌ی ابتدایی در همان روستا به تحصیل پرداخت و بعد از آن برای ادامه تحصیل به بجنورد رفت. با وجود وضع مالی ضعیف، روزها کار می‌کرد و شبانه درس می‌خواند. با نمرات بالا و ممتاز موفق به اخذ دیپلم گردید.

سپس در رشته‌ی بهیاری در دانشگاه مامایی و پرستاری مشهد به ادامه‌ی تحصیل پرداخت. ابتدا در بیمارستان شهید کامیاب مشغول به کار شد و از مؤسسين بیمارستان امام حسین علیه السلام بود. برای تکمیل دوره‌ی بهداری چندین مرتبه به

دوره های آموزشی رفت و آن دوره ها را با مؤفقیت پشت سر گذاشت.

در سال ۱۳۶۱ با خانم کبری پُردل ازدواج کرد. حاصل این ازدواج ۳ فرزند، دو دختر و یک پسر بود. او به والدینش بسیار احترام می گذاشت و مقید به مسایل مذهبی بود. در شهر مرزی تایباد و نیز اصفهان بیمارستانی را افتتاح کرد. به لبنان اعزام شد تا در آن جا بیمارستان امام را افتتاح کند.

آخرین اعزام او به عنوان مسؤوَل بهداری لشکر ۵ نصر^۱ در عملیات کربلای ۵ در منطقه شلمچه بود که در این عملیات بر اثر اصابت ترکش به پهلویش به درجه رفیع شهادت نایل نشد. و پیکر این شهید در گلزار بهشت رضا علیه السلام دفن گردید.

۱- لشکر ۵ نصر اولین لشکری بود که از سپاهیان استان خراسان و قیل از عملیات والفجر مقدماتی، سازمان دهی شد. این لشکر از ترکیب سه تیپ، تیپ ۱۸ جوادالائمه به عنوان هسته مرکزی به فرماندهی سردار شاملو، تیپ امام صادق علیه السلام به فرماندهی شهید برونسی و تیپ امام موسی کاظم علیه السلام به فرماندهی سعید ثامن پور در تاریخ ۶۱/۱۱/۲۵ تشکیل شد.

روزی به من گفتم: مادرمی خواهم چیزی بگویم ولی خجالت می کشم. با کمی تأمل گفتم: مادر شما به بابا بگو من می خواهم ازدواج کنم. گفتم: کسی رازیر نظر داری؟ گفتم: دختر خانمی اهل تهران هست که در مشهد درس می خواند. سرم چرخید! از علی توقع نداشتم. پدرش گفتم: اگر خودش او را پسندیده، خوب است، پس بسم الله.

با فامیل، دوست و آشنا به تهران رفته و جواب بله را از دختر خانم گرفتیم. سپس همه را دعوت کردیم. مراسم ساده ای برگزار شد، عقد کردند. و به مشهد آمدند. پس از ازدواج به جبهه رفت و پس از مدتی دخترش به دنیا آمد.

بی بی خانم عباسی، مادر شهید

در زمان تحصیل قبل از این که وارد بسیج محله شود، پدرم به خاطر موضوع کوچکی با او دعوا و او را از خانه بیرون کرد. علی اول به فامیل متوسل شد و آن‌ها خواهش کردند، اما پدرم چنان اصرار داشت که نمی‌تواند او را به خانه راه دهد. برادرم در دوچرخه‌سازی شروع به کار نمود. جایی را برای خودش اجاره کرد هم کار می‌کرد و هم درس می‌خواند. در این زمان کوشش بسیار کرد، اما لحظه‌ای از احترام به پدرم فروگذار نبود.

یکی از بزرگ‌ترین خواسته‌های برادرم، پیروزی و گسترش اسلام از مرزهای ایران به خارج از مرزهای کشور عزیزمان بود؛ و بزرگ‌ترین آرزویش این بود که همیشه پیرو ولایت فقیه باشد.

زلیخانجفی، خواهر شهید



برادرم در تمام اوقات ما را نصیحت و همیشه مرا به درس خواندن تشویق می‌کرد؛ می‌گفت: یک معلم اخلاق باش و امر به معروف و نهی از منکر یادت نرود.

یک روز من و مادرم را - آن زمان مشهد نبودیم در روستا زندگی می‌کردیم - کنار هم نشانند و در حالی که قرآن در دستش بود گفت: دوست دارم خواهر و برادرهایم نماز اول وقت بخوانند و قرآن یاد بگیرند.

قرآن باز شد و سوره‌ی حضرت یوسف را آورد و گفت: این حرف اول قرآن است: چشم‌هایتان را از حرام ببندید.

سوره‌ی نور را آورد. زنان خود را بگویند که
روسی بر سر بیندازند. همیشه حجاب خود را
رعایت کنید.

اهل معاشرت با اقوام و فامیل بود. هر وقت از
مشهد به روستا یا به بجنورد می‌آمد حتماً برای
همه سوغات یا هدیه می‌آورد.

علی آقا در کارهای خانه خیلی کمک می کرد، می گفت: ما از روستا آمده ایم شهر تا کار کنیم. من مریض می شدم، غذا درست می کرد، سواد نداشتم ولی سواد قرآنی را به من یاد داد، نماز را درست آموزش می داد، به مسجد خیلی علاقه داشت، به خواهر و برادرش درس خواندن را می آموخت و تأکید می کرد با همسایه ها باید خوب رفتار کنید، به پدر و مادر خودتان ارزش بدهید و دوستشان داشته باشید.

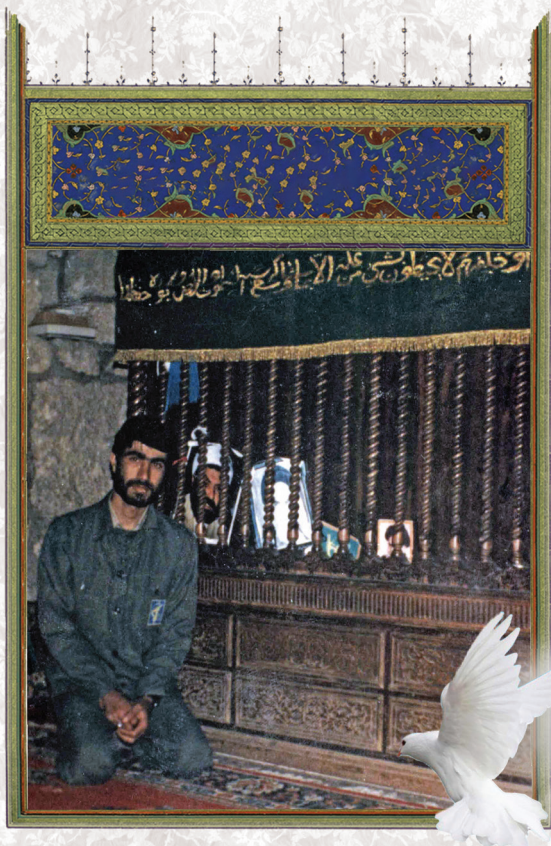
وقتی با بچه ها دعوا می کردم علی آقا خودش را جلو می انداخت، خواهش می کرد و می گفت: مادر جان عصبانی نشو.

بی بی خانم عباسی، مادر شهید

از بچگی با قرآن مانوس و در عمل هم این طور نشان می‌داد. تسلط زیادی به آیه‌های قرآن داشت. مادرشان می‌گفت: «شبهه بچه‌های دوران خودش نبود. همراه پدرش کشاورزی و کار می‌کرد.»

هزینه‌ی تحصیلش را از دسترنجش پرداخت می‌کرد، در دوران تحصیل، جزو بچه‌های ناب و نخبه‌ی همین انقلاب بود.»

کبری پردل، همسر شهید



خانواده‌ام اهل تهران بودند. در مشهدخاله‌ای داشتم. روزی دخترخاله ام با من تماس گرفت و گفت: قرار است آزمون پرستاری در مشهد برگزار شود، حالا که دانشگاه‌ها تعطیل هست و نمی‌توانید دانشگاه بروید، می‌توانید در این آزمون شرکت کنید.

گرچه هنوز سنم به دانشگاه نرسیده بود، ولی به تحصیل در این رشته علاقه داشتم. به مشهد آمدم و در آزمون ورودی دانشکده پرستاری شرکت و در رشته‌ی مامایی پذیرفته شدم. آن زمان به دلیل انقلاب فرهنگی، دانشگاه‌ها تعطیل بود.

تنها دانشکده پرستاری و مامایی دانشجو می‌پذیرفت، آقای نجفی هم وارد این دانشکده شد. به دلیل انقلاب اسلامی تحولی تقریباً زیربنایی شروع شده و در دانشکده، کلاس‌های آقایان از خانم‌ها جدا بود. ولی به واسطه‌ی کارهای فرهنگی که داشتیم گاهی در جلساتی که پیرامون فعالیت‌های فرهنگی، دینی و مذهبی انجام می‌شد، همدیگر را می‌دیدیم. مدتی هم در بیمارستان قائم مشهد با هم همکاری بودیم. بعد از مدتی از طرف آقای شایسته به من پیشنهاد شد که برای این که راحت‌تر باشم به بیمارستان بنت الهدی، بخش زنان منتقل شوم و من هم چون مقید بودم، پذیرفتم.

بعد از مدتی متوجه شدم آقای نجفی از آقای شایسته خواسته اند موضوع ازدواج را با من مطرح کنند. که ایشان هم از طریق یکی از همکاران خانم این موضوع را به من اطلاع دادند.

کبری پردل، همسر شهید



وقتی به خواستگاری من آمدند، پدرم شرط می گذاشت و ایشان قبول می کرد. پدرم شرایط را سخت و محکم گرفته بود تا جایی که ایشان را منصرف کند و بروند پشت سرشان را نگاه نکنند. همسرم هر چه را که پدرم می گفت، یادداشت می کرد و در جیبش می گذاشت تا جایی که لحظه‌ی خداحافظی و زمانی که می رفتند، پدر دوباره شرط گذاشت. علی کاغذ را از جیبش درآورد و باز نکته برداری کرد.

پدر گفت: حالا فهمیدم، مرد میدان و عمل هستی و می خواهی زندگی کنی. دنبال هوا و هوس نیستی. پس موافقت کردند و این وصلت صورت گرفت...

خانم کبری پردل، همسر شهید

ساعت دو نصف شب بود. از خواب بیدار شدم، دیدم آقای نجفی نیست. کمی از منافقین هراس داشتیم و تهدیدهایی هم شده بودیم. نگرانشان شدم. دنبالشان گشتم ولی پیدایشان نکردم. تقریباً تا صبح با این بیم و هراس منتظر شدم تا بلاخره ساعت ۶/۵-۷ صبح درحالی که نان سنگک دستش بود، آمدند، صبح زود جمعه بود و ما، مهمان هم داشتیم، وقتی آقای نجفی آمدند، من از ایشان با حالت نگرانی پرسیدم، کجا بودید؟ چرا اطلاع ندادید؟ جایی رفتید؟ گفت: من فقط حرم رفته بودم. ولی چهره شان را که نگاه کردم متوجه شدم، نباید هیچ سؤال دیگری از

ایشان بپرسم. آن شب اصرار نکردم. ولی شبی که خبر شهادت شهید جهان نما را به او داده بودند. ایشان از خانه بیرون رفت تا گریه هایش نشوم. بعد از این که برگشت به من گفت: بیا کارتان دارم. کنار سجاده اش نشستیم.

گفت: یادت هست شبی من بدون این که به تو چیزی بگویم بیرون رفتم. وقتی آمدم شما از من سؤال کردید. من چیزی نگفتم، میخواستی بدانی من کجا بودم؟ گفتم: خیلی مشتاقم، خودتان بگویید.

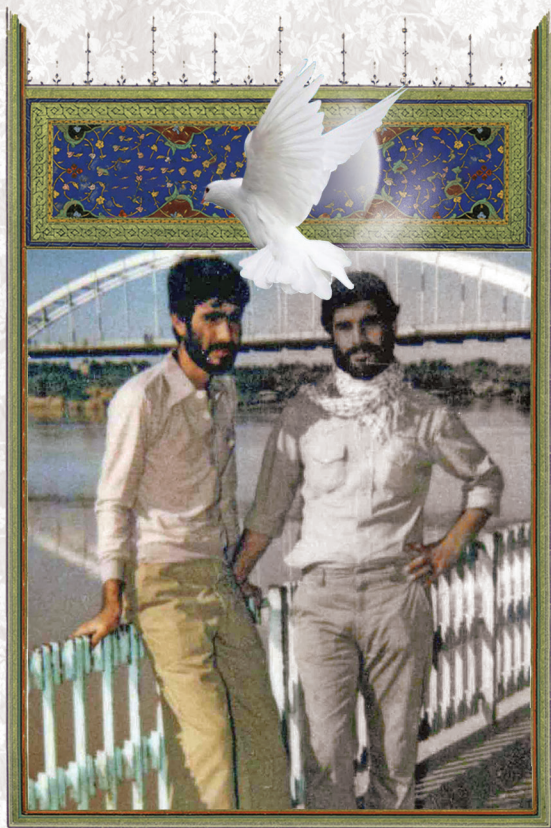
گفت: در حقیقت من زمانی که شما را در بیمارستان قائم دیدم دلم لرزید ولی چون در زندگی همیشه عاشق شهادت بودم و دوست داشتم شهید بشوم آن شب دلم با وجود شما لرزیده بود، احساس کردم که گناه بزرگی مرتکب شده‌ام. برای توبه کردن به جبهه رفتم. ادامه داد: دو ماه جبهه بودم. خیلی از دوستانم

شهید شدند ولی شهادت نصیب من نشد. خیلی ناراحت بودم شب‌های آخر روی تخته سنگی دور از همه‌ی بچه‌ها نشسته و مشغول عبادت بودم، به خدا استغاثه می‌کردم که چرا وصال حاصل نمی‌شود؟

در همین حال و هوا بودم که پیرمردی دست روی شانه ام گذاشت، برگشتم. نگاهی به من انداخت و گفت: جوان بلند شو، زمان شهادت شما نرسیده است. شما باید سنت پیغمبر را اجرا کنید.

همان لحظه که ایشان گفت: سنت پیغمبر، یک لحظه به ذهنم خواستگاری از شما رسید. از جبهه برگشتم و همین کار را کردم...

خانم کبری پردل، همسر شهید



کتاب‌های تاریخ اسلام، از جمله منتخب التواریخ، حلیه المتقین، حق الیقین، را مطالعه می‌کرد. با اهل تسنن هم ارتباط داشت. کتاب‌های اهل تسنن را مطالعه می‌کرد تا بتواند با آن‌ها بحث کند. خیلی مرید حضرت علی علیه السلام بود! خط مشی ایشان را در زندگی‌اش پیاده می‌کرد. نهج البلاغه را می‌خواند، دوست داشت، رفتارهایش با نهج البلاغه منطبق باشد.

دیگران واجب ترند...

مجروح شده و حالش خیلی بد بود. با من تماس گرفتند. پشت تلفن که با من صحبت می‌کرد، ناگهان از هوش رفته بود. من فکر کردم به خاطر بُعد مسافت، تماس قطع شد است.

بعداً که به مشهد آمدند، فهمیدم ایشان پشت تلفن ضعف کرده و قرار بوده که خون به ایشان تزریق کنند. ولی راضی به تزریق خون نشد و گفته بود: خون را به مریض‌هایی بدهید که از من واجب‌ترند. بسیار به دیگران اهمیت می‌داد. در چندین نوبت مجروح شدن اصلاً اظهار درد نکرده بود، طوری که ما متوجه نشدیم...^۱

خانم کبری پردل، همسر شهید

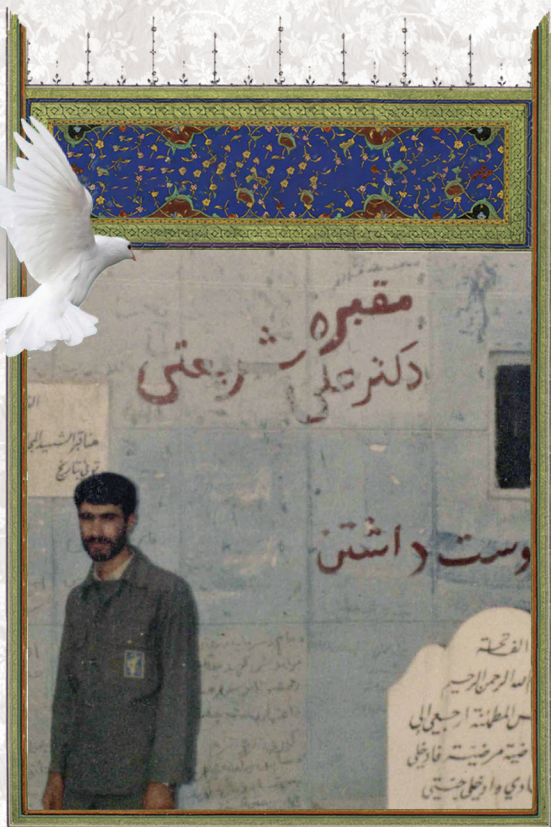
سپاه پاسداران از ایشان برای همکاری و خدمت دعوت کرده بود. چون جبهه را خیلی دوست داشت، وارد سپاه شد.

روزی که لباس سپاه را گرفت، به دلیل اندام لاغر و کشیده‌ای که داشت لباس سپاه برایش یک مقدار گشاد بود.

لباس را به من داد تا اندازه اش کنم. لباس را درست کردم. گفتم: بپوش، تا بینم لباس اندازه شما شده است. خدا می‌داند، رفت وضو گرفت، دو رکعت نماز خواند، صدای دعاهایش را می‌شنیدم که می‌گفت: خدایا لیاقت پوشیدن این لباس را به من عطا کن.

خدایا به من توفیق بده در این لباس معصیت
نکنم، خدایا این لباس شهدا و لباس اسراست
... لباسی که متبرک به خون شهدا است. قبل
از این که لباس را بپوشد، این دعاها را می کرد
بعد هم لباس را از دستم گرفت دو زانو روبروی
من نشست و گفت: خانم تا حالا در خدمت
شما و خانواده ام بودم ولی از الان، از امروز، من در
خدمت سپاهم.

خانم کبری پردل، همسر شهید



عبادت‌های شبانه داشت. یک شب با صدای گریه و ناله‌ی ایشان از خواب بیدار شدم. موقع عبادت کردن به اتاق پذیرایی می‌رفت در را هم قفل می‌کرد. دیدم در را قفل کرده است.

خیلی گریه می‌کرد. در زدم و خلوتش بهم خورد، صدایش کردم. گفتم: چه خبره؟ شما که خودت راکشتی؟! چقدر ناله چقدر ضجه می‌کنی؟ من از بیست، بیست و یک سالگی شما را می‌شناسم، چه خطایی کرده‌ای؟ چه کوتاهی کرده‌ای؟ کار شما که همه‌اش دین، قرآن، تفسیر و خدمت به خلق و این‌ها بوده است چرا آن قدر ضجه می‌زنی؟ مگر چه کرده‌ای؟

گفت: کسی که من را به خودش جذب می‌کند، یک عشق دیگری است. چرا خلوت من را بهم زدید؟ چرا در زدید؟ گفتم: باشد دوباره تکرار نمی‌کنم. ولی دلم می‌خواهد من هم شریک شما باشم. یعنی آن لحظه واقعاً به حالشان غبطه می‌خوردم که چرا من آن قدر کوچک و چرا ایشان آن قدر بزرگ هستند و من لیاقت این عظمت را ندارم؟.

بعد با آن تواضعی که داشت رو به من کرد و گفت: خانم شما احتیاج به این ناله‌ها و این ضجه‌ها و این نماز شب‌ها ندارید، چون شب‌ها که بیدار می‌شود، با وضو بچه را شیر بدهید و یک نسل خوبی را تربیت کنید از تمام این عبادت‌ها و شب زنده داری‌های من بیشتر اجر دارید.

خانم کبری پردل همسر شهید

از دانشکده‌ی پرستاری- مامایی جُرجانی فارغ التحصیل شدیم، تقسیم بندی و مشخص شدن محل خدمت فارغ التحصیلان پرستاری بر اساس معدل انجام می‌گرفت.

آن‌هایی که معدلشان پایین‌تر بود، مناطق مرزی و محروم می‌رفتند. آن‌هایی که معدلشان بالاتر بود و از نظر علمی یک مقدار برجسته‌تر و فعالیت فرهنگی و دانشگاهی داشتند، با مسؤوَلین دانشگاه همکاری می‌کردند، جایگاه بهتری داشتند. مثلاً من هم جزو آن دانشجویان بودم که اصلاً شهرستان نرفتم.

یکی از بیمارستان‌های خوب مشهد مشغول خدمت شدم. ولی ایشان قبل از این که

تقسیمشان کنند، خودش شهر مرزی تایباد را پیشنهاد کرد. گفتم: چرا شما از همه جاهای این اطراف، دورترین شهر در دورترین نقطه مرزی، شهر تایباد را انتخاب کردید؟ گفتم: چون در آنجا خدمتم مقبول تر است. با نفسم و با خواسته های نفسانی ام مبارزه می کنم. این یکی از دلایلیش است. یکی دیگر از دلایلیش هم این هست که من عاشق و مرید علی علیه السلام هستم. می خواهم با اهل تسنن بحث کنم، شاید بتوانم دو نفر، سه نفر، پنج نفر را همراه خودم کنم.

خانم کبری پردل، همسر شهید

زمانی که در تایید کار می‌کرد، آن قدر رفتار و عملش با حرفش یکی بود که اهل سنت تایید حاضر بودند پشت سر آقای نجفی نماز بخوانند. کتاب‌های اهل سنت را مطالعه می‌کرد.

می‌گفت: می‌خواهم به بینش و آگاهی برسم و با آگاهی از اعتقاداتشان با آنها صحبت کنم. حیف است که آنها علی علیه السلام را از دست بدهند، افسوس که آنها این چنین اسطوره‌ای رو از دست بدهند، جای تأسف است که مرید علی علیه السلام نباشند.

یعنی ساده زیستی سرلوحه اول زندگیش بود. اصلاً اهل تجملات نبود. به ایتام رسیدگی می‌

کرد. هیچ وقت خاطره‌ای را که به خانه‌ی یتیمی رفتیم، از یادم نمی‌رود. چهار دست و پایی روی زمین نشست، بچه‌های یتیم را پشتش گذاشت و دور اتاق می‌چرخاند می‌گفت: بیایید با هم بازی کنیم.

علی با آن عظمت، زمانی که در مجلسی صحبت می‌کرد، تمام مجلس نشینان و ریش سفیدان محو صحبت‌های او می‌شدند. جلوی دو تا بچه یتیم خم می‌شد، می‌گفت: بیایید با هم اسب بازی کنیم. شما پشتم سوار شوید تا من سواریتان دهم. احساس می‌کنم واقعاً زندگیش همان زندگی بود که خودش دوست داشت. سعی می‌کرد روش و منش علی علیه السلام را در زندگی داشته باشد.

خانم کبری پردل، همسر شهید

در سنگر مشغول صحبت با یکدیگر بودیم. گفت: بچه‌ها بخواهید که برای نماز بیدار شوید. هر کسی ساعتی را مشخص می‌کرد. یکی می‌گفت: من دو و نیم بیدار می‌شوم. یکی می‌گفت: سه و نیم بیدار می‌شوم.

علی آقا کسی بود که اگر می‌گفت ساعت ۲ واقعاً ساعت ۲ بیدار می‌شد. یعنی نه ۱ دقیقه کمتر نه ۱ دقیقه بیشتر و حتی خودش هم می‌گفت: به قدری با هوشیاری می‌خوابم که اراده‌ی بیدار شدنم در رأس همان زمان برای خودم هم جالب است. که حتی ما بارها شوخی ما به او زمان می‌دادیم و او رأس همان زمان، ما را بیدار می‌کرد. خیلی دقیق و هوشیار بود. حتی نماز شبش یک بار ترک نمی‌شد.

سزاوار، هم رزم شهید



سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

شهید علیرضا نجفی مسئول سازهای کفزار، کربلا

یکی از همکاران بهداری از لحاظ اخلاقی کمی منحرف بود. علی خیلی با او صحبت می‌کرد. چون وقتی که ما به او می‌گفتم، اعتنا نداشت. وقتی علی با او صحبت کرد، تغییرات زیادی در اخلاق او به وجود آمد.

در بهداری با خانواده‌ها در ارتباط بود، دوست نداشت که مشکلی برای سپاه و ارزش‌های سخت به دست آمده‌اش، پیش بیاید. به آبروی بچه‌ها و خانواده‌شان بسیار احترام می‌گذاشت؛ و به این مسئله حساس بود.^۱

کازم ادبی، هم رزم شهید

هر وقت برادرم نماز می‌خواند، دوست داشتم آن‌جا باشم و به نماز خواندنش گوش دهم؛ و اشک بریزم. قرائت قرآنش به قدری دل‌نشین بود که تمام وجود را تسخیر می‌کرد.

در قنوت گفتنش تمام آیه‌های بلند را می‌خواند. به رعایت حق‌الناس خیلی تأکید می‌کرد. می‌گفت: حتماً در این دنیا دین خود را ادا کنید. خدا از حق خودش می‌گذرد و می‌بخشد اما حق‌الناس را باید داد.

چون خانواده‌ی ما کشاورز بودند، در روستا زندگی می‌کردیم. تمام خواهر و برادرهایم ازدواج کرده و از خانواده بودند. همیشه از مشهد برایم نامه می‌فرستاد و سفارش می‌کرد که درست را بخوان.

یادم می‌آید، خیلی دوست داشتم چادر سرم کنم. یک روز که از مشهد به روستا آمدن را دیدم که با چادر رنگی مدرسه می‌روم. خیلی ناراحت شد و یک هفته بعد، پستی بسته‌ای به خانه‌ی ما آورد. چادری بود که علی برایم خریده بود.

نوشته‌هایش آن قدر جذاب بود که من نامه‌هایش را سر کلاس می‌بردم و برای بچه‌ها می‌خواندم تا راه هدایت و درست زندگی کردن را به همه نشان بدهم.^۱

هر روز تماس می‌گرفت و می‌گفت: مادر کی به مشهد پیش بچه‌ها می‌آیی؟ من می‌خواهم به جبهه بروم؟ من پیش همسر و بچه‌هایم بودم و خودش هم به جبهه می‌رفت. بعد از دو یا سه ماه به مرخصی می‌آمد. وقتی برمی‌گشت مدام از نماز و عبادت و دفاع از مرز و بوم کشور می‌گفت.

یک بار گفتم: مادر نرو از دستت ناراحت می‌شوم! گفت: شما نباید ناراحت شوید، همه باید به جبهه بروند. همه‌ی مردان باید برای ناموس این مملکت، برای آرمان‌های امام خمینی علیه السلام بجنگند. مادر حلالم کن. دارم به سمت اهواز می‌روم شاید بزنم.

بی بی خانم عباسی، مادر شهید

عملیات کربلای ۴^۱ با شکست روبرو شد. این عملیات شهید و مجروح زیادی داشت. علی به دلیل عدم موفقیت خیلی ناراحت و منقلب بود. سردار قلیباف فرماندهی لشکر را برعهده داشت. ایشان همه را جمع کرد و درباره‌ی علل شکست عملیات مسایلی را عنوان نمود. در مورد موانع سرراه و تلاش و همت برای ادامه‌ی مبارزه صحبت کرد. همه‌ی بچه‌ها گفتند: سمعاً و طاعتاً. آماده‌تر از همه‌ی گروه‌ها، بچه‌های بهداری و شهید نجفی

۱- عملیات کربلای ۴ نام عملیات نظامی تهاجمی نیروهای ایرانی در جنگ ایران و عراق است. این عملیات با رمز محمد رسول‌الله در محور ابوالخصیب به صورت گسترده در تاریخ ۵ دی ۱۳۶۵ به فرماندهی سپاه انجام شد. لو رفتن این عملیات سختی برای ایرانی‌ها به همراه آورد به طوری که آن‌ها پس از حدود یک روز از آغاز عملیات با به جا گذاشتن تلفات فراوان عقب‌نشینی کردند.

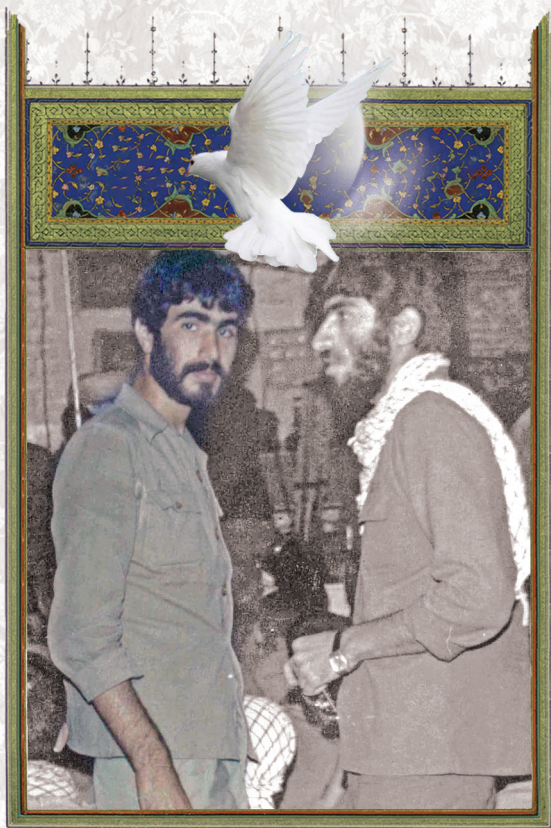
بودند که پای کار آمدند؛ و حضورشان بی تأثیر هم نبود.

یک روز به پادگان رفتم تا از بچه‌های بهداری احوال علی را به پرسم.

گفتم: مسؤولتان کجاست؟ گفتند: در بهداری. رفتم تا از او سری بزنم، زیر سُرُم بستری بود. گفتم: علی جان برایت کمپوت، آبمیوه بیاورم؟

گفت: نه ممنون، من حالم خوب است. از جایش بلند شد، تا به برنامه‌های خط عملیات رسیدگی کند. با وجود کسالت جدی، از هیچ کاری فروگذار نمی‌کرد.^۱

تشکری راد، دوست و هم رزم شهید



شهید نجفی با ابتکاری که داشت، منطقه را شناسایی کرده و پست‌های امدادی زده بود. یک اورژانس صحرائی کوچکی نزدیک به خط ایجاد کرده بود. وقتی نیروها در عملیات مجروح می‌شدند، آن‌قدر با آن‌ها خوب برخورد می‌کرد و روی خوش نشان می‌داد که همه به صورت مخفی وارد چادر می‌شدند.

همه شیفته‌ی اخلاص و جذابیت اخلاقی‌اش شده بودند. خیلی به مسایل علمی توجه داشت. از شوخی‌های بی‌مورد دوری می‌کرد. در مسئله‌ی کار بسیار دقیق بود. به مراجعین بسیجی خیلی اهمیت می‌داد. به بسیجی‌ها و پاسدارها توصیه می‌کرد زمانی که عملیات نیست، استراحت کامل داشته باشند به بهداشت فردی و اجتماعی خیلی اهمیت می‌داد.

تشکری راد، دوست و هم‌رزم شهید

در پادگان ۹۲ اهواز بودیم. ایشان به عنوان مسؤول بهداری لشکر پنج نصر معرفی شدند. ما در تعاون بودیم و کار تعاون انصار المؤمنین، کار انتقال مجروحین و شهدا با گردان ما بود، ایشان در مدت زمان کوتاه با بچه‌های بهداری اُنس خاصی گرفت.

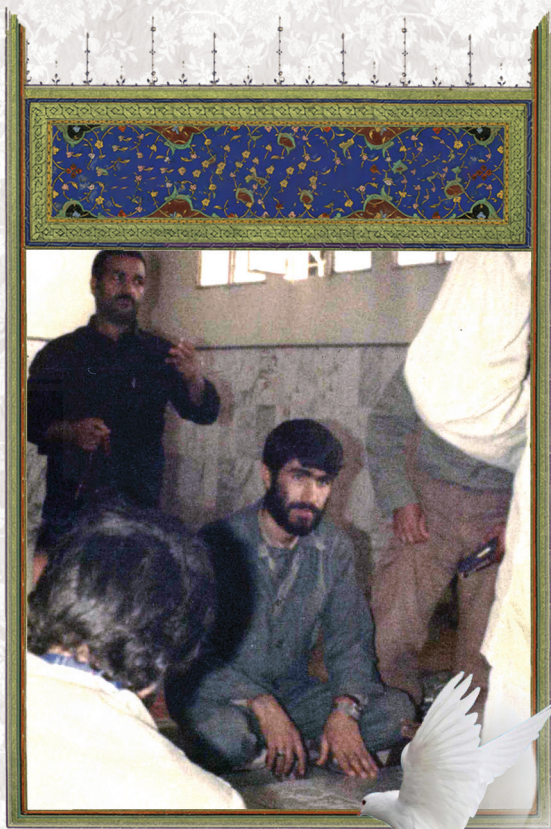
فردی جوان، به قول بچه‌ها از لحاظ جسمی نسبتاً خیلی ضعیف بود. در مدت زمان کوتاهی که دیدمش جوان صبور و متواضعی بود. مدیریت خوبی از خود نشان داد. کارکنان را جابه‌جا می‌کرد. اوقات فراغت آن‌جا بودیم تا در مورد عملیات صحبت کنیم. عملیات کربلای ۴ شروع شد. نیروهای گردان انصار به سمت خرمشهر انتقال پیدا کردند، گاراژ بزرگی بود که تمام نیروها را آن‌جا آماده کردیم.

تشکری راد، دوست و هم رزم شهید

در حال مطالعه بود. هیچ وقت دوست نداشت بیکار باشد. همیشه اوقات بیکاری اش را با انجام دادن کاری یا خواندن مطالب مهمی از بزرگان جنگ و عرصه‌ی علم، پرمی کرد.

خیلی اهل قلم بود. بیشتر اوقات نامه می نوشت و برای خانواده اش می فرستاد. همیشه سربرگ نامه هایش آیات قرآنی بود. در نامه های اداری انتقادات خود را ذکر می کرد و می گفت: قصد من تحول در کار و فرایض است نه تخریب آنها. به خدا قسم هیچ قصوری در این زمینه نمی کنم؛ و بعد عذرخواهی می نوشت و ارسال می کرد. از مکاتباتش با بچه ها در هر موردی احساس لذت داشت، چون بیشترین جواب را می گرفت.

محمود استیری، هم رزم شهید



یک انسان بزرگ...

قسمت عمده‌ی فعالیت خود را در جهت بهداشت و درمان نشان می‌داد. همکاری خوب ایشان باعث شد در بهداری استان خدمت کند. از زمان دانشجویی عاشق جبهه بود. در اسفند ۶۰ یا در فروردین سال ۶۱ مقدمات عملیات فتح‌المبین، طرح‌ریزی می‌شد که ایشان به‌عنوان اولین بسیجی برای کمک به مجروحین و جانبازان، اعلام آمادگی کرد.

این روحیه‌ی رشادت طلبی و امیال باطنی شهید علی نجفی در سپاه قابل‌تقدیر بود. متدین، معتقد، روحیه‌ی مبارزه‌طلبی، صبور، متواضع. اگر همه‌ی این خصوصیات را یک‌جا جمع می‌کردی علی نجفی می‌شد.

محمود استیری، هم‌رزم شهید

زمانی که ازدواج کردیم ، تلویزیون نداشتیم . من می گفتم : خوب است یک تلویزیون تهیه کنید . ایشان می گفت : چرا از من می خواهید از خدا بخواهید . خندیدم و گفتم : مگر می شود از خدا تلویزیون خواست ؟

تا یک روز همان طور به شوخی گفتم : ای خدای بزرگ ، می شود یک تلویزیون به ما بدهی ؟ چند ساعت بعد ، در زدند . دیدیم آقایی با یک تلویزیون وارد شد . گفتم : این چیست ؟ گفت : آقای نجفی در یک قرعه کشی در تایباد برنده شدند . سکوت همه ی خانه را فرا گرفته بود ...

کبری پردل ، همسر شهید

در سنگر با هم صحبت می‌کردیم. گفت: دیشب خواب دیدم سیدی نورانی به خوابم آمد. به او گفتم: دوست دارم به شهادت برسم. چه کنم؟ فرمود هر وقت از خودت نسلی به جا گذاشتی به آرزویت می‌رسی.

یادم می‌آید فقط نگاهی کردم و گفتم: خیر است ان شاءالله. دو هفته بعد به مرخصی رفت. بعد شنیدم که خیلی با عجله داماد شده است. دو سال از صحبت‌های ما گذشت، در طی این مدت به دفعات زیاد بین جبهه و مشهد در رفت و آمد بود تا زمان شروع عملیات کربلای ۵ که برادر نجفی توصیه‌های شب عملیات را به بچه‌ها می‌گفت. هر کس می‌خواهد در عملیات حضور

نداشته باشد، اجباری در کار وجود ندارد. چون معلوم نیست که زنده برگردد.

اکثریت ماندند و به صحبت‌های داغ برادر نجفی گوش دادند. علی آن شب به سمت پست امدادی نزدیک خط مقدم رفت تا شرایط را بررسی کند.

نیم ساعتی گذشت. از بچه‌ها پرسیدم، چه شد علی برنگشت؟ تنها خبری که از او به گوش رسید آن بود که متوجه شدیم، به آرزوی الهی دست پیدا کرده و به شهادت رسیده است. یاد خوابش افتادم، متوجه شدم فرزند پسری هم دارد. بی‌شک نسلش ادامه خواهد داشت. یادش به خیر...

حاج محمود رضایی، هم رزم شهید

خیلی به من اصرار می‌کرد، می‌گفت: یکی از اتاق‌ها خالی است، بیا با همسرم برویم و برای اتاق قالی بگیریم. گفتم: من می‌خواهم به زیارت بروم. گفتم: مادر جان اول به حرم می‌رویم و بعد قالی بخریم. وارد صحن که شدیم همه جا را به من نشان داد و گفت من این دفعه بروم دیگر بر نمی‌گردم. این پسر جانشین من می‌شود. از او مراقبت کنید. دلم لرزید. فردای آن روز هر کاری کردم به منطقه نرود، حریفش نشدم. به جبهه رفت و شهید شد. بعد از یک هفته جنازه‌اش را آوردند. هنوز به قالی که باهم خریدیم نگاه می‌کنم.

دیدار به قیامت ...

یه روز سراسیمه به خانه آمد، من را در آغوش کشید و گفت: مادر بیا به روستا پیش پدرم برویم. گفتم: علی آقا حوصله ندارم. گفت: نه باید بیایی، بچه‌ها را هم بردار همه باهم می‌رویم. به همسرش گفت: باید برویم پدرم را ببینیم، چون این بار به جبهه بروم، دیگر بر نمی‌گردم. گریه‌ام گرفت. نگاهی به من کرد و گفت: مادر احساس می‌کنم دیگر بر نمی‌گردم پس تا دیر نشده به روستا برویم تا پدرم را ببینم؛ چه راست می‌گفت. رفت جبهه و دیگر هیچ وقت، کسی خنده‌های او را ندید.

بی‌بی فاطمه عباسی، مادر شهید

بعد از عملیات کربلای ۴ و ۵ گروهی از سوی لشکر ویژه شهدا، تعاون لشکر ویژه شهداء و خانواده‌های لشکر ۲۱ امام رضا علیه السلام در استان ایجاد مسؤولیت اعلام خبر شهادت بچه‌ها به خانواده‌های آنان را برعهده بگیرد.

وقتی از آقای علوی پرسیدم به منزل آقای نجفی هم رفتید، ایشان گفتند: بله. همسر علی آقا در را باز کرد و وقتی ما را با این لباس و از گرد و خاک دید خیلی متعجب شدند و گفتند:

فکر کردم علی از جبهه آمده است!

حضور ما برای همسر آقای نجفی یادآور عطر و بوی جبهه، رنگ جنگ، عملیات، منطقه، موشک، خمپاره، بیسیم و رنگ خون سرخ شهادت بود.

علی به شهادت رسیده و چشمان خانم محجبه و محبوبش پر از اشک شده بود. خدا خوبان را گلچین می‌کند.

تشکری راد، دوست و هم رزم شهید

هر وقت يك سیاهی می دیدم، فکر می کردم
الآن باید خبر شهادت شوهرم را به من بدهد.
چون در رفتار و زندگی اش، در منش و اعمالش
معلوم بود اهل شهادت است. دقیقاً چهل روز
بعد از شهادت شوهر خواهرم، ایشان از همسایه،
فامیل، آشنا، پدر و مادر و از همه حلالیت طلبید و
به جبهه رفت.

پشت در بودم، کسی صدا می زد: حاج آقا!
حاج آقا! پدر ایشان مکه نرفته بود. گفتم:
این جا خانه ی علی نجفی است. اگر کاری دارید
بفرمایید؟ گفتند: نه. بگویید یک لحظه جلوی
در حیاط تشریف بیاورند. همان لحظه فهمیدم

ایشان شهید شده‌اند. در را باز کردم، خودروی سپاه را جلوی در دیدم. آن‌ها هم مثل من حال بدی داشتند. چون مردی در خانه نداشتیم، آدرس یکی از آشنایان را گرفتند و رفتند. من آدرس خانه‌ی خاله‌ام را دادم. بعد از مراسم، این برادری که خبر شهادت علی را به خانواده‌ی خاله‌ام داده بود، قسم می‌خورد که سخت‌ترین خبری که من در زندگی‌ام به کسی دادم همین خبر شهادت علی بوده است. آن لحظه از شغلم بیزار شدم.^۱

کبری پردل، همسر شهید

۱ - برگرفته از کتاب بر بال فرشتگان نوشته مریم جهان‌گشته ناشر دانشیاران

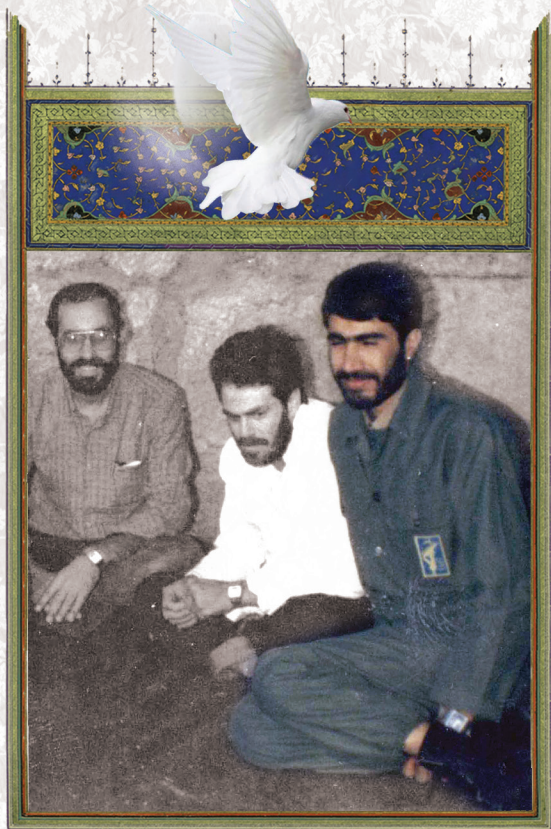
همیشه صحبت از شهادت می‌کرد. با حرف‌های او، من همیشه منتظر و نگران بودم. یادم هست زمانی که در لبنان حضور داشت، آن موقع دخترم کوچک و جلوی در حیاط مشغول بازی کردن بود. یک لحظه رفتم تا بچه را از کوچه بیاورم. ناگهان یک موتورسوار با لباس سپاه چند پرونده زیر بغل جلوی در خانه ظاهر شد. تا چشمم به این راکب موتور افتاد. فکر کردم خبر شهادت علی را آورده است، حالم بهم خورد. با نزدیک شدن آن مرد، حالم بدتر می‌شد. نمی‌دانستم دستم را به کجا، دریا دیوار بگیرم؟ حالتی عجیب بود انتظار هر خبری داشتم! ولی آن مرد از کنار من عبور کرد. متوجه شدم از طرف دادگستری آمده و دنبال خانه‌ی دیگری است. با خودم گفتم: خیلی زود است علی برود!

کبری پردل، همسر شهید

دیگر علی نبوت...

ما از تربت اعزام و در مشهد مستقر بودیم. به ما خبر دادند برای عملیات آماده باشید. گفتند: چون آقای نجفی مسؤول بهداری هستند شما فعلاً همان جا (مشهد) بمانید. ایشان مدتی در منطقه خدمت کنند تا جانشین او تعیین شود. ۵ تا ۶ ماه در مشهد ماندیم. در بهداری رزمی سپاه هشتم در کنار برادرهای بهداری شمال شرق خدمت می کردیم تا این که اعلام کردند در عملیات کربلای ۴ و ۵، آقای نجفی شهید شده و ما سریع خودمان را به منطقه عملیاتی رساندیم و ادامه ی عملیات کربلای ۵ را انجام دادیم. در عملیات کربلای ۵ ما بهداری را تحویل

گرفته و کار شهید نجفی را ادامه دادیم.
فقط این را می‌دانم چنان مدیریتی در بهداری
سپاه از خود نشان داده بود که همه دوست
داشتند مطیع دستوراتش باشند؛ و هیچ‌وقت
کوچک‌ترین مسئله‌ای به وجود نیامد.



فرازی از وصیت نامه

شهید

وقتی انسان شهادت را یکی از آرزوهایش بداند و جانش را در راه خدا و اسلام بی ارزش تلقی کند، به نظرم یکی از راه‌های رهایی از محدوده امنیت و خودپرستی است.

آدمی تا در نهادش «من» در حال فعالیت باشد، خود را مرجع‌تر و هر آنچه در افکار دارد بهتر و با ارزش‌تر می‌داند و خود را سربلندتر و با فضیلت

تر می‌داند. گاه که همین منیت چه
بلاها که بر سر آدمی نمی‌آورد و به
ضعف و زبونی نمی‌کشاند.

در آمدن از این غرور من من گفتن
برای هر فردی امکان ندارد؛ اما
آنان که این امر عقب‌ماندگی را از
خود دور می‌کنند و فضای باز را به
چنگ می‌آورند، می‌دانند که لذت و
حالات روحی معنوی بالا رفته و آدمی
بر تمام هواهای نفسانی خود تسلط
پیدا می‌کنند؛ و چه خوب است که
چنین باشد زندگی با لذتی و پراز
مهر و محبتی که به آسمانها پرواز

می‌کند؛ و آدمی عینک خوش بینی را
بر چشم زده و با دنیای پراز مهر، روز
را شب و شب را به صبح می‌رساند؛
و از تمام دستورات الهی فرمان‌بری
می‌کند و مطیع ذات اقدس الهی
پروردگار بزرگ می‌شود.